

# شوخی با نظامی‌ها



ادبیات جهان - ۲۱۸

رمان - ۱۸۵

---

-Ma'ruf, Mazīn, 1978

سرشناسه: معروف، مازن، ۱۹۷۸ - م.

عنوان قراردادی: نکات للمسلحين. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: شوخی با نظامی‌ها/مازن معروف؛ ترجمه منصوره احمدی جعفری.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص.

فروست: ادبیات جهان: ۲۱۸. زمان: ۱۸۵.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۹۶-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان به انگلیسی: Jokes for the gunmen

موضوع: داستان‌های کوتاه عربی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Short stories, Arabic -- 21st century

شناسه افزوده: احمدی جعفری، منصوره، ۱۳۵۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PJA ۴۸۹۴

رده‌بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۷

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۷۳۰۶۱

---

# شوخی با نظامی‌ها



مازن معروف

ترجمه منصوره احمدی جعفری

این کتاب ترجمه‌ای است از:

نُکاتِ لِلْمُسْلِمِیْنَ

مازن معروف

الکوکب، ۲۰۱۷

©Mazen Maarouf 2015

© حق چاپ فارسی این کتاب را  
نویسنده به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.  
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

مازن معروف

شوخی با نظامی‌ها

ترجمه منصوره احمدی جعفری

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۰

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۰۳۹۶ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0396 - 8

www.qoqnous.ir

Printed in Iran

## فهرست

---

---

۷	شوخی با نظامی‌ها
۲۹	گاو باز
۳۷	گرامافون
۴۵	جوک
۴۹	سینما
۵۷	بیسکویت
۶۳	حمّال
۷۱	سندرم خواب‌های دیگران
۸۱	آکواریوم
۸۹	شخصیت دیگر
۹۳	ساعت زنگدار
۹۷	قو طی مربا
۱۰۳	پرده
۱۰۷	خوان و آوسا



## شوخی با نظامی‌ها

---

---

### ۱. بوتۀ فلفل

خواب دیدم پدرم چشمی شیشه‌ای دارد. وقتی بیدار شدم، قلبم مثل قلب گنجشکی وحشت‌زده به شدت می‌تپید. ولی من می‌خندیدم و خوشحال بودم. انگار بالاخره پدرم صاحب چشم شیشه‌ای شده بود. بچه که بودم، پدرم روز تولدم بوتۀ فلفلی به من هدیه داد. هدیه‌ی عجیبی بود، ولی آن موقع نمی‌فهمیدم چه ارزشی دارد. هرازگاهی صدای تیراندازی می‌شنیدیم، به آن صدا عادت کرده بودیم و برایمان مثل صدای ماشین‌های عبوری بود. همان‌جور که نمی‌فهمیدم چه اتفاقی دارد دور و برمان می‌افتد، نمی‌فهمیدم چرا پدرم بوتۀ فلفل را برای هدیه انتخاب کرده و چرا بعدش آن را نگه داشتیم. در آن گلدان دو جوانۀ کوچک بود. حدس زدم که آن‌ها مثل من و برادر دوقلویم هستند.

محلۀ ما بین دریا و مرکز شهر قرار داشت و به دلیل این موقعیت جغرافیایی ماه‌ها بود که نظامی‌ها در خیابان‌های اطرافمان می‌جنگیدند. مادرم در این شرایط هم ما را به مدرسه می‌فرستاد، من و برادر دوقلویم را که لال بود و در راه می‌ترسید و به من پناه می‌آورد.

آن وقت‌ها هدیه‌ی پدرم را دوست نداشتم، حس می‌کردم چیزی به آن

زشتی و بدی وجود ندارد. هیچ‌کدام از بچه‌های مدرسه از این ماجرا خبر نداشت. با همه این حرف‌ها، همان‌طور که پدرم خواسته بود، به بوته رسیدگی می‌کردم. پدرم خشک‌شویی داشت، او به من یاد داد چطور جوانه‌های کوچک فلفل را با پنبه تمیز کنم و بالای سرش شمع روشن کنم تا نور بگیرد و رشد کند. او این کارها را با طمأنینه انجام می‌داد و به من می‌گفت: «باید بهش رسیدگی کنی تا رشد کند. باید این بوته فلفل دوست بشه.» او باعث شد که بفهمم در هر جوانه کوچک فلفل روحی هست که به هر قیمتی که شده باید از آن محافظت کنم. این مأموریت کوچک من در زمان جنگ بود. وقتی جنگ شدید می‌شد و سربازان با سلاح‌های سنگین مثل آرپی جی و خمپاره‌انداز شلیک می‌کردند، مادر و برادرم می‌ترسیدند. در راهروی خانه، بین سالن و آشپزخانه و حمام، روی زمین می‌خزیدند، در حالی که من نزدیک تلویزیون می‌ایستادم، درست جایی که در تیررس تک‌تیراندازها بود، شمع را بالای بوته فلفل نگه می‌داشتم و فکر می‌کردم روح من و برادرم و مادرم در این گیاه کوچک است و اگر این کار را بکنم، هیچ‌کدامان نمی‌میریم، خصوصاً پدرم که هیچ‌وقت پیش از غروب به خانه بر نمی‌گشت. این‌طور بود که دوستی من و بوته فلفل آغاز شد و دلبسته‌اش شدم. با این حال، از یک زمان به بعد به جای آب دادن به آن در گلدان تف می‌کردم و آب را خودم می‌خوردم، چون مادرم می‌گفت آب کم است و مردم از عطش خواهند مرد. از ترس شروع کردم به آب خوردن، فکر می‌کردم اگر این کار را بکنم در آینده دچار عطش نمی‌شوم. تف کردن من و بوته فلفل را بیشتر به هم نزدیک کرد تا این‌که یک روز مادرم مرا در حین این کار دید و وقتی پدرم از سرکار برگشت موضوع را به او گفت.

اولین باری بود که پدرم با کمر بند مرا می‌زد. آن قدر عصبانی بود که باورم نمی‌شد. پرسیدم: «تف کردن توی بوته فلفل این قدر عصبانیت داره!» دیدم که برادر لالام با هر ضربه کمر بند می‌لرزد و پلک‌هایش از ترس می‌پرد. وقتی پدرم دور شد، گریه‌کنان به سراغ بوته فلفل رفتم، در همان حالت سعی کردم



بفهمم کدام شاخه روح پدرم است. فهمیدنش آسان بود. شاخهٔ بزرگ‌تر را جدا کردم، با سنگدلی کندم و زیر پا لهش کردم.

## ۲. ملخ‌کوچولو

در مدرسه دانش‌آموزانی بودند که با تعریف کردن قصه‌هایی دربارهٔ کتک خوردن از پدرانشان فخرفروشی می‌کردند. از آن قصه‌ها معلوم می‌شد هر پدری در خانه چقدر خشونت به خرج می‌دهد. طبعاً قدرت موضوعی بود که برای ما در جنگ اهمیت داشت. پدر من هیچ‌وقت بین پدرهای خشن جایگاهی نداشت، چون هیچ‌وقت شیوه‌های عجیب و خشونت‌آمیزی برای تنبیه ابداع نمی‌کرد. به بچه‌ها گفتم پدرم مرا با کمر بند تنبیه کرده. وقتی دلیلش را پرسیدند، دروغ گفتم. نگفتم در گلدان فلفل تف کرده بودم، به جای آن، قصه‌ای از خودم ساختم تا بگویم کار واقعاً خطرناک و جسورانه‌ای انجام داده بودم. جوری تعریف می‌کردم انگار از نسل هکتور هستم. گفتم: «همهٔ قرص‌های والیوم مادرم رو خوردم. بعد پدرم جوری با کمر بند کتکم زد که یهو همهٔ قرصا رو بالا آوردم.»

هنوز چند روز از قصهٔ شورانگیز من نگذشته بود که یکی از همکلاس‌هایم پیشم آمد و گفت پدرم را موقع کتک خوردن در خیابان دیده. گفت: «کمر بند قهوه‌ای به کمرش بود، اما ازش استفاده نکرد. با همین کمر بند تو رو زده بود؟» با سرم تأیید کردم: «بله.» چون پدرم فقط یک کمر بند قهوه‌ای داشت و دوستم آن صحنه را طوری توصیف می‌کرد که انگار سرش را داخل شهر فرنگ برده و کل آن اتفاق را با جزئیات دیده. وقتی پدرم به خانه برگشت، فهمیدم لکه‌های روی صورتش از بخار خشک‌شویی نیست. برای این‌که از شدت دردی که می‌کشید مطمئن بشوم انگشتم را سمت صورتش بردم و بزرگ‌ترین لکهٔ روی آن را لمس کردم. خواب بود. از درد تکان خورد و بدون این‌که چشمانش را باز کند رویش را برگرداند. تظاهر کرد که هنوز خواب است. آن لحظه فهمیدم که روح پدرم کاملاً از بوتۀ فلفل بیرون رفته. خودم را

سرزنش می‌کردم. اگر بزرگ‌ترین شاخهٔ فلفل را نمی‌کندم و آن را با پا له نمی‌کردم، پدرم تا این حد ضعیف و ترسو نمی‌شد. ترسو بودن او دلم را واقعاً به درد آورده بود.

با این‌که بعد از آن کتک خوردن خیلی سعی کردم دوباره پدرم را تحریک کنم، دیگر مرا نزد. چند بار در بوتهٔ فلفل تف کردم. اما پدرم تکان نمی‌خورد، ساکت می‌ماند. مثل قبل خیلی صحبت نمی‌کرد. بیشتر وقتش را در حمام می‌گذراند. روی لبهٔ وان می‌نشست. از جا کلیدی می‌پاییدم. به نظرم پریشان بود. بدون این‌که متوجه باشد، آب دهانش می‌ریخت. از پشت در دندان‌هایم را فشار می‌دادم و مثل دوستی قدیمی که او را نصیحت می‌کند، در حالی که انگار با هم ماهیگیری می‌کنند و کنار هم روی لبهٔ وان جلو دریا نشسته‌اند، می‌گفتم: «گریه نکن، گریه نکن.» اما پدرم گریه نمی‌کرد و این تنها چیزی بود که توانستم با آن خودم را قانع کنم که پدرم هنوز کمی از قدرتش را دارد.

بعد از مدت کمی، وقتی از سرکار برگشت، روی لباسش آثار مشت‌ولگد بود. او تلویزیون را بلند کرد و زیر درخت روبه‌روی ساختمان گذاشت. تلویزیون هیچ مشکلی نداشت، فقط می‌خواست همه بفهمند او کاری به کار سیاست ندارد. پدرم هیچ‌وقت کارش را رها نکرد، چون در خشک‌شویی باید لباس‌های مهمانان هتل‌های بزرگ را می‌شست و او می‌کرد. خیلی از آن‌ها خبرنگارهای بیگانه‌اند که از کشورهای دیگر آمده‌اند تا دربارهٔ جنگی بنویسند که در خیابان ما و دیگر خیابان‌های نزدیک رخ می‌دهد.

داستان کتک خوردن پدرم بین بچه‌های مدرسه پخش شد و به همین دلیل معروف شدم به «ملخ کوچولو»، چون پدرم هم ملخ کوچولو است. ملخ‌ها همیشه فرار می‌کنند، حمله نمی‌کنند. سعی کردم با ساختن قصه‌های جعلی دربارهٔ این‌که پدرم به سختی کتکم می‌زند این لقب را از خودم دور کنم؛ صبح زود در راه مدرسه بازوها یا شکم را با سیگار بسوزانم، لباس‌هایم را پاره کنم، گردنم را خراش دهم یا چشم‌هایم را آن‌قدر بمالم که پوستش کنده شود. هر روز صبح به طویلهٔ خالی‌ای می‌رفتم و خودم را برای خودزنی‌های صبحگاهی آماده می‌کردم.

گاهی خیلی دردم می‌آمد. وقتی با این حالت وارد مدرسه می‌شدم، بچه‌ها دورم جمع می‌شدند. من به در تکیه می‌دادم و تظاهر می‌کردم که از پا در آمده‌ام و بعد فوراً می‌گفتم: «کار بابامه، امروز کتکم زد. اون جووری که شما فکر می‌کنین ترسو نیست.» خیلی نگذشت که مدیر مرا خواست و بعد از پرس‌وجو از من گفت: «فکر می‌کنم تو خودت این بلاها رو سر خودت می‌آری.» چون پدرم برادرم را هم به مدرسه می‌فرستاد، ولی نه خراشی روی گردنش بود و نه اثری از سوختگی با سیگار. او مادرم را خواست. مادرم فوراً آمد و خارج از مدرسه جلو چشم دانش‌آموزانی که هنوز توی کلاس‌ها بودند و از پنجره نگاه می‌کردند و با تمسخر مثل موش‌ها می‌خندیدند تا می‌توانست کتکم زد.

اولین باری بود که احساس شکست می‌کردم. آماده بودم مثل کشور کوچکم که از ماشین‌های قوطی‌کبریتی خالی شده بود، از هر چیزی دست بکشم تا بگویم پدرم آدم ترسناکی است. تصمیم گرفتم قلکم را، که همیشه درباره‌ی خرج کردن پول‌هایش رویابافی می‌کردم، بشکنم. خیال می‌کردم آن رویاها از سوراخ قلک وارد می‌شود و قلکم می‌تواند همه‌شان را برآورده کند. فکر می‌کردم اگر آدم درباره‌ی رویاهایش حرف بزند، قلک خودش پول‌ها را زیاد می‌کند تا به اندازه برآوردن آرزوها بشود. رویایم این بود که بتوانم اسلحه‌ی نقره‌ای شش‌میلیمتری بخرم، مثل همان که دست‌کم سه نفر از پسرهای ساختمان خریده بودند.

اما حالا، به جای آن، رویایم این بود که بتوانم برای پدرم یک چشم مصنوعی بخرم.

### ۳. بستنی‌فروش

درست است، چشم مصنوعی ابتکار من نبود، ابتکار بستنی‌فروش جلو مدرسه‌مان بود. اما من از اول می‌دانستم که باید تغییری در چهره‌ی پدرم بدهم. «برای نجات چیزی بزرگ باید چیزی کوچک‌تر را قربانی کرد.» اما نه می‌دانستم چطور و نه می‌دانستم کدام جزء را باید قربانی کنم. شب‌ها، که پدرم خواب بود، به او فکر می‌کردم، به خوبی‌ها و بدی‌هایش. سعی می‌کردم

بفهمم «چه چیزی هست که اگر از او بگیرم یا حداقل از او دورش کنم ترسناکش می‌کند». اما جوابی برایش پیدا نمی‌کردم، چون هم صورت پدرم کوچک بود و هم خوابش سبک. خودش هم کمکی به من نمی‌کرد، فکر می‌کردم اگر ناگهان چشمش را باز کند و وحشت‌زده بپرسد: «برای چی هنوز نخوابیده‌ای؟ می‌ترسی؟» چه کار می‌توانم بکنم. همان لحظه که این فکر به ذهنم رسید چشمانش باز شد و گفت: «بابا، ترسیده‌ای؟» برای این‌که فضا را آرام کنم گفتم: «نه بابا، ما نمی‌ترسیم. این طور نیست؟»

با صدایی آهسته و مردد جواب داد: «معلومه که نه.» بعد با من به اتاق آمد تا دوباره بخوابم. لبه تخت مشترک من و برادرم نشست. کاملاً گیج بود، مثل وقت‌هایی که لبه وان می‌نشست. بعد آب دهانش راه افتاد، چشمانم را محکم بستم و تظاهر کردم که دارم چرت می‌زنم. بعد بلند شد به آشپزخانه رفت، کمی آب نوشید و برگشت توی تختش، کنار مادرم که خوابش همیشه سنگین است و مثل یخچال از جایش تکان نمی‌خورد.

بستنی فروش جاسوس بود. دو بار در روز به مدرسه می‌آمد. طاس بود. قد کوتاه و بدون چانه با سیبل‌های بلند. چکمه رفتگری به پا می‌کرد و همین باعث می‌شد خیلی از بچه‌های مدرسه از او بستنی نخرند. به نظر می‌رسید به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد؛ مطابق عادت می‌آمد بدون این‌که حرف بزند. همان‌طور که هیچ‌وقت او را بیکار ندیدم، هیچ‌وقت هم ندیدم که حرف بزند. می‌شنید که چه می‌خواهی، پول را می‌گرفت بعد اگر باقیمانده‌ای داشت برمی‌گرداند. چشم راستش را از دست داده بود، اما این موضوع پسرها را نمی‌ترساند. چکمه‌های رفتگری‌ای که به پا می‌کرد بیشتر از چشمش توجه آن‌ها را به خود جلب کرد. شاید دلیلش این بود که دیدن مجروحیت و نقص عضو در جنگ طبیعی بود، مثل تبلیغات پنیر وارداتی که با دیدنش متوجه می‌شوی چیست، اما می‌دانی که هرگز به آن نزدیک نخواهی شد. به این ترتیب طبیعی بود که مثلاً در تلویزیون حداقل یک یا دو جنازه بینی یا یکی از دانش‌آموزان بیاید و با جزئیات برایت تعریف کند چطور یکی از نزدیکانش با

گلوله کشته شده، اما غیرممکن بود جسدی ببینی که چکمه رفتگران پایش است. آن بستنی‌فروش با آن تن درب و داغانش بیشتر شبیه جسد بود. اما هیچ‌کدام از سربازها او را کتک نمی‌زد. یک روز که از پشت دروازه اصلی مدرسه یک کاسه بستنی می‌خریدم از او پرسیدم: «تا حالا سربازها زده‌نت؟» جواب نداد. صدایم را بلند کردم: «بم بگو، سربازها، سربازهایی که ته خیابون وایساده‌ن، تا حالا تو رو زده‌ن؟» بدون این‌که به من نگاه کند سرش را به علامت منفی تکان داد. وقتی این جواب را داد، خیلی احساس خوشبختی کردم و گفتم: «ممنونم.» تصور می‌کردم که کتک نخوردنش حتماً با چشم کورش ارتباطی دارد.

#### ۴. کارتن

بعد از مدتی دیگر به مدرسه نرفتم. همه خرابم می‌کردند، همه جوک‌هایشان درباره من بود، خصوصاً بعد از این‌که مادرم جلو بچه‌ها به من پس‌گردنی زد. نه احساس گناه می‌کردم و نه در فکر عواقب غیبتم از مدرسه بودم، فقط به خودم حق می‌دادم که نیاز به استراحت دارم و در فکر کاری بودم که انجام دادنش می‌توانست به پدرم کمک کند. باید ارتباطم را با سربازها بیشتر می‌کردم؛ به آن‌ها نزدیک شدم تا توجهشان را جلب کنم و بتوانم ضربه‌ای بزنم. بوووم. می‌خواستم وادارشان کنم درباره من تحقیق کنند، طوری که انگار من برای گروه رقیب کار می‌کنم. روز بعد فرصت را مغتنم شمردم. کنار نزدیک‌ترین ساختمانی که اشغال کرده بودند کارتنی بود حاوی کیسه عدس، چند قوطی دارو، نسخه پزشکی، آینه پژو و قطعه پلاستیکی‌ای که نمی‌فهمیدم به چه کاری می‌آید. قوطی‌های دارو برای یکی از سربازان صف‌درجه بود. کارتن را برداشتم و فرار کردم. سربازها به من رسیدند، تیراندازی نکردند، حتی قبل از این‌که مجبور بشوند به تیراندازی فکر کنند با ماشین محاصره‌ام کردند. چیزی نگذشت که دیدم در اتاقی در طبقه دوم پایگاه نظامی‌ها هستم.

وقتی «بازجویی» شروع شد، (دوست دارم این اسم را رویش بگذارم) صندلی‌ای برای نشستن خواستم تا روی آن بنشینم که دستی به وزن کبوتر یا

نصف آن خورد پس گردنم. سرفه کردم، انگار بخواهم گلویم را صاف کنم تا اشکم درنیاید. من نرفته بودم آن‌جا که کتک بخورم. کسی که پس‌گردنی می‌خورد آدم بی‌ارزشی است، حداقل در مدرسه این معنی را دارد، اگر کسی مهم باشد، توی گوشش یا فکش یا شکمش می‌زنند. این توهین بود. اما من برای نشان دادن تحملم در برابر سختی‌ها شق و رق نشسته بودم. می‌خواستم تعجب کنند. فرمانده‌شان چیزی از من نپرسید، فقط در حالی که به لباس فرم و کوله‌پشتی‌ام نگاه می‌کرد گفت: «امروز مدرسه‌ها تعطیلن؟» این سؤالی بود که قبل از این‌که من جواب بدهم بین خودشان مطرح شده بود. تعطیلی ناگهانی مدارس به این معنی بود که اوضاع به هم ریخته و باید آماده بشوند، ولی آن‌ها این خبر را در رادیو نشنیده بودند. کارتنی که دزدیده بودم برای سرباز بدبختی بود که مأمور حاضر کردن قهوه و چای و ساندویچ آن‌ها بود. مادرش سخت مریض بود و داشت به خانه می‌رفت تا برایش شوربای عدس درست کند و داروهایش را بدهد. اما بازجویی از من مجبور به ماندنش کرده بود و به این دلیل ناراحت بود، او بود که به من پس‌گردنی زد.

از آن‌جا بیرونم کردند. دلسرد بودم. حتی درباره سرقت کارتن چیزی از من نپرسیدند. دوست نداشتم بروم. به خانه یا مدرسه برنگشتم. همان‌جا ماندم. ایستادم کنار ایست‌بازرسی و با حرص نگاه کردم. طبعاً اگر سربازان تصمیم می‌گرفتند رهگذری را بزنند، من مداخله نمی‌کردم، حتی اگر آن شخص خود پدرم بود.

من آن‌جا بودم تا معامله کنم و برادر دوقلویم را به آن‌ها بفروشم. در مدرسه شنیده بودم که تعمیرکار ماشین با معلم علوم درباره این حرف می‌زنند که بعضی از نظامی‌ها تجارت اعضای بدن انسان می‌کنند. مخصوصاً اعضای بدن کودکان. طبیعتاً مشکل من شناختن این افراد بود، تشخیص کسانی که تجارت اعضای بدن انسان می‌کنند از کسانی که در این کار نیستند. اما تعمیرکار این موضوع را به معلم نگفت. وقتی که به او نزدیک شدم و سؤال کردم، با تمسخر، شاید برای این‌که خانم معلم زیبا تحسینش کند، گفت: «برای

این‌که بفهمی، از شون پرس علاقه‌ای به خریدن اعضای بدن انسان دارن یا نه.» بنابراین ناچار بودم درباره‌ی این موضوع از آن‌ها بپرسم.

## ۵. پیمان

مطمئن بودم این نظامی‌ها خریدار اعضای بدن هستند. برادر ناشنوای من کالای پرسودی برای این معامله بود. درست است جنس دست اول نبود. اعتراف می‌کنم. یک گوشش نمی‌شنید، یعنی یک عضو کم داشت؛ احتمالاً بر اثر تب کردن‌های پیاپی حس شنوایی‌اش را از دست داده بود و چون ما دوقلو بودیم، یعنی دو نسخه از یک جنس، حتماً قیمتش پایین می‌آمد. اما با پولی که به خاطر او می‌گرفتم و با آنچه در قلکم بود به زودی می‌توانستم برای پدرم چشم شیشه‌ای بخرم. دلیل دیگری هم بود که مردان مسلح حتماً او را می‌خریدند. برادرم دو تا قلب داشت.

بله، این را مادرم می‌گفت و همیشه تکرار می‌کرد تا از این‌که برادرم همیشه همراهم است خجالت نکشم. می‌گفت بچه‌هایی که معلول‌اند، کر و لال، کور و ... یک قلب دوم هم دارند؛ خدا یک حسی را از این‌ها می‌گیرد، ولی به جایش یک قلب دیگر در سمت راست سینه‌شان به آن‌ها می‌دهد. چون سمت چپ سینه‌شان کوچک است آن را در سمت راست قرار می‌دهد.

برادرم نمی‌شنید. وقتی ما بچه بودیم، مثل همه‌ی دوقلوها با هم تب کردیم. وقتی تبمان پایین آمد، فهمیدم که حرارت بالای بدنش قدرت شنوایی‌اش را از او گرفته و در عوض آن را به من داده. اما از چند برابر شدن قدرت شنوایی‌ام چیزی به او نگفتم. از آن به بعد حتی یک بار هم نشنید، با من زیاد حرف نمی‌زد، فقط لبخند می‌زد. دلیلش این بود که او دو قلب داشت و این همان چیزی بود که سر آن با سربازان شرط‌بندی می‌کردم. پس همه‌چیز را گفتم، اما موضوع دو تا قلب را گذاشتم برای آخر. برای این‌که شوکه‌شان کنم. مثل گلوله‌ای که به ماشینی پر از بچه‌های معلول می‌خورد.

به مرد نظامی نزدیک شدم و از او پرسیدم: «شما اعضای بدن نمی‌خواین؟»

می‌ترسیدم که بگوید: «بله»، یا مرا از خودش براند، پس به سرعت اضافه کردم: «من یه برادری دارم که می‌خواد خودش رو بفروشه. من و برادرم عین همیم. اون خودش رو به شما می‌فروشه، ولی من پولاً رو می‌گیرم. نمی‌خوام کلک بزنم. برادرم گره، ولی به جاش دو تا قلب داره.»

سرباز به من نگاه کرد و گفت: «دو تا قلب؟ از ما می‌خوای که تجارت اعضا کنیم؟ توی احمق از اعضای بدن چی می‌دونی؟»  
به دروغ گفتم: «خیلی چیزها.»

«خیلی چیزها؟ پس آلت رو به من نشون بده.»

دستم را روی پهلو، سمت چپ نافم، گذاشتم و گفتم: «توی تنمه، این جا.»  
سرباز از خنده منفجر شد. من واقعاً فکر می‌کردم آلت انسان مربوط به کلیه است و نمی‌دانستم دقیقاً کجاست. هیچ‌کس به من نگفته بود آلت همان چیزی است که با آن ادرار می‌کنیم.

سرباز، بعد از این‌که خنده‌اش بند آمد و دید که من توی چه دردسری افتاده‌ام و صورتم مثل فلفل قرمز شده، گفت: «حتماً برو برادرت رو بیار!»

باور نمی‌کردم. حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که سرباز مرا مسخره کند. رفتم و در طول مسیر در این فکر بودم که اگر بتوانم برادرم را به آن‌ها بیندازم و معامله انجام بشود، از سربازهایی که پدرم را کتک زده‌اند انتقام می‌گیرم، بعد با پولی که از این معامله گیرم می‌آید برای پدرم چشم مصنوعی می‌خرم تا همه‌شان را با آن بترساند. منتظر بودم زنگ آخر بخورد و به خانه برگردم. احساس خوشبختی می‌کردم. وقتی وارد خانه شدم، مثل همیشه مادر و برادرم را دیدم. برادر ناشنوایم به من لبخند زد. به حمام بردمش و دست و صورتش را شستم، دهانش را باز کرد تا بتوانم دندان‌هایش را چک کنم و بعد گوش‌هایش را. شنیدم که مادرم می‌گفت خدا حفظت کند. اما برادرم چیزی نمی‌فهمید. با ایما و اشاره به او فهماندم که با هم می‌رویم، بعد اشاره کردم «مامان نباید بفهمه». لبخند زد، لبخندی که وادارت می‌کرد باور کنی که واقعاً دو تا قلب دارد.

قُل ناشنوایم را همراه خودم پیش سربازها بردم. مادرم اجازه نمی‌داد او از



خانه بیرون برو، حتی اجازه نمی‌داد جلو ساختمان بازی کند. به خاطر ناشنوایی‌اش نمی‌توانست صدای درگیری‌ها را بشنود و اگر یکدفعه حمله می‌شد، ممکن بود خیلی راحت هدف تک‌تیراندازها قرار بگیرد. به مادرم گفتم: «می‌برمش مغازه برایش خرید کنم.» خیلی خوشحال بود، چون من قبلاً این طوری با برادرم رفتار نمی‌کردم. وقتی به مقر سربازها رسیدیم، گفتم: «اینه!» بعد یک کم به جلو هلش دادم. «کاملاً شبیه منه اما نمی‌شنوه، و همون طور که به‌تون گفتم دو تا قلب داره.» برادرم احساس کرد که خبری است، به عقب برگشت و پیراهنم را گرفت، طوری که انگار کمک می‌خواهد. حس می‌کردم که مشتش گره شده و محکم مرا چسبیده بود. حدس زدم که ترسیده. مثل گدایی کوچولو پاهایش را محکم به زمین چسبانده بود و به من نگاه می‌کرد. با اشاره گفتم: «به خاطر باباست.»

سرباز گفت: «پس تو او مده‌ای که برادرت رو بفروشی.»

با اطمینان جواب دادم: «بله، آگه به توافق نرسیم و معامله مون نشه، به کس دیگه‌ای می‌فروشمش.»

«پس حالا که تا این حد جدی هستی بیا بالا تا به جوری به توافق برسیم.» این را گفتم و به برادرم اشاره کرد که منتظر بماند. وقتی برادرم دید که دارم با سربازها وارد ساختمان می‌شوم زد زیر گریه. من از دور به‌ش اطمینان دادم تا آرام بشود.

## ۶. برادر ناشنوایم

بار اولی بود که از سربازها کتک می‌خوردم. این‌ها همان‌هایی نبودند که جای پاهایشان روی پیراهن پدرم مانده بود، ولی بالاخره احساسات مردها را موقعی که روی زمین می‌افتند تجربه کردم. در راه برگشت به خانه برادرم، که به خاطر من ناراحت بود، مرا در نیمه‌راه نگه داشت تا گونه‌هایم را لمس کند، همان کاری که من برای پدرم انجام داده بودم. گردن و گونه‌هایم کیبود شده بود. همین که این کار را کرد، افتادم توی پیاده‌رو و تظاهر کردم که از حال رفته‌ام و صورتم را به سمت دیگری برگرداندم. بعد اجازه دادم کمکم کند تا

بلند شوم. وقتی به خانه برگشتیم، همین که مادرم مرا دید فریاد زد و شروع کرد به جیغ کشیدن و پرسید چه اتفاقی افتاده. اما من خیلی حواسم جمع نبود، و به جای این که بروم توی حمام و روی لبه وان بنشینم و تف کنم ایستادم جلو بوته فلفل و با دقت نگاهش کردم. یکی از فلفل‌ها پژمرده شده بود. واقعاً ناراحت‌کننده بود. با خودم گفتم حتماً آن فلفل همان روح کوچک تحقیر شده است.

فردایش مدرسه نرفتم و از خانه خارج نشدم و سعی کردم به آن فلفل پژمرده آب بپاشم و فوتش کنم تا باطراوت شود و پژمردگی‌اش از بین برود، اما تلاشم نتیجه‌ای نداد. آن شاخه کوچولو کنده شد و روی خاک افتاد، انگار زیر پا لگد مال شده باشد. قلبم به شدت می‌تپید. تنها چیزی که نمی‌دانستم این بود که آن شاخه پژمرده من نیستم، بلکه روح برادرم است. بعد از ظهر همان روز مینی‌بوس برادرم از مدرسه برنگشت. فهمیدیم که بمباران شده. برادرم و بچه‌های دیگر در آن ماشین جزغاله شدند و تکه‌های بدنشان به همدیگر چسبیده و مجاله شده بود. آن‌ها را با هم جایی نزدیک مدرسه دفن کردند.

برادرم به مدرسه استثنایی‌ها می‌رفت و آن مینی‌بوس همان ماشینی بود که همه بچه‌ها توی خیابان به آن نگاه می‌کردند، چون هر کدام از مسافرانش یک مشکلی داشت و همیشه بوی موز و شیر می‌داد. من مجبور بودم هر روز صبح منتظر باشم که آن ماشین بیاید. از این کار متنفر بودم. همین که برادرم سوار می‌شد بچه‌های توی ماشین متعجب و خنده‌کنان شروع می‌کردند به نشان دادن من، چون عین برادرم بودم. برادرم مرا دوست داشت و به این شباهت افتخار می‌کرد. من اما صورتم را برمی‌گرداندم تا وقتی سوار سرویس می‌شود چشمم توی چشمش نیفتد. او به شیشه می‌چسبید و در حالی که برایم دست تکان می‌داد احمقانه، به پهنای صورتش، می‌خندید، طوری که احساس می‌کردم لبخندش از صورتش جدا می‌شود و مثل قورباغه می‌چسبند به دماغ من.

## ۷. شوخی با نظامی‌ها

بعد از مرگ برادرم، مادرم دیگر لب به غذا نمی‌زد. دم‌به‌دم سیگار می‌کشید و

دایم با پدرم که هنوز برای کار به خشک‌شویی می‌رفت و مثل همیشه از سربازها کتک می‌خورد دعوا می‌کرد. پدرم وقتی به خانه برمی‌گشت، به حمام می‌رفت، روی لبهٔ وان می‌نشست و هر بار بیش از قبل آب دهانش راه می‌افتاد، اما هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد. دزدکی پدرم را می‌پاییدم و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم. در واقع من خیلی به خاطر از دست دادن برادرم ناراحت نبودم، چون فکر می‌کردم ما مثل دو نسخهٔ شبیه به هم بوده‌ایم و الآن فقط یکی از ما رفته. این احساس مانع می‌شد هولناکی این فاجعه را بفهمم. این حس مصیبت برای من به نصف یا حتی یک‌چهارم رسید، وقتی مطمئن شدم که قدرت شنوایی برادرم به شنوایی من اضافه شده. مصمم بودم پروژهٔ خرید چشم مصنوعی را پیش ببرم. اما به مدرسه برگشتم. مرگ برادرم مرا نجات داد و اعتبارم را بین دانش‌آموزان برگرداند، طوری که دست از مسخره کردنم برداشتند. خیلی زشت بود به همکلاسی بخندند که برادر ناشنوایش را در بمباران از دست داده.

اما کارها برای پدرم خوب پیش نمی‌رفت. از دست دادن فرزندش باعث شد سربازها متوجه شوند که او فقط ضعیف نیست، بلکه غمگین هم است. حالا دیگر بعد از این‌که حسابی کتکش می‌زدند، به جای این‌که مثل همیشه بگویند ما برای حمایت شما این‌جا هستیم، از او می‌خواستند برایشان جوکی تعریف کند. می‌گفتند: «هی! قبل از این‌که بری یه جوک برامون تعریف کن»، «وایسا ببینم!» پدرم مجبور بود جوک تعریف کند و طبعاً باید قصه‌گوی ماهری باشی تا بتوانی از دست آن‌همه سرباز خلاص شوی. باید قصه‌ات قانع‌کننده، سرگرم‌کننده، خیلی کوتاه و خنده‌دار باشد. مثلاً شبیه این قصه نباشد.

من و پدرم بیشتر وقت‌ها را با هم می‌گذرانیدیم و، با این‌که عزادار برادر ناشنوایم بودیم، مجبور بودیم با هم جوک بسازیم، جوک‌های هفتگی، جوک‌های روزانه. فقط برای سربازان. جوکی که تک باشد و گاهی هم رکیک. پدرم می‌گفت: «اشکالی نداره، می‌تونی حرفای رکیک هم بزنی، مهم اینه که جوک باشه.» مادرم نمی‌توانست در جلسات شبانهٔ ما شرکت کند. فرزندش را

از دست داده بود و بی‌نهایت دلتنگ و همیشه غمگین و افسرده و ساکت بود، انگار مرگ برادرم تمام وجودش را به یغما برده بود.

باید اعتراف کنم که جوک‌هایمان خوب نبودند، حداقل مرا نمی‌خندانند، اما با این‌که من بیشترشان را نمی‌فهمیدم در ساختنشان مشارکت می‌کردم. پدرم آن‌ها را مناسب می‌دید و وقتی ساخت جوک تمام می‌شد، از سر رضایت و آرامش لبخند می‌زد. در هر حالتی شب را با ساختن جوک‌های خنده‌دار می‌گذرانیدیم، حتی وقتی او روز بدی را پشت سر گذاشته بود. بعضی اوقات تمام شب مشغول این کار بودیم و گاهی ناچار می‌شدیم صبح زود بیدار شویم. پشت میز ناهارخوری در آشپزخانه می‌نشستیم و با هم پیچ‌پیچ می‌کردیم تا پایانی مناسب برای جوک نصفه‌نیمه شب قبل بسازیم.

بعضی اوقات از دانش‌آموزانی که سنشان بیشتر از من بود کمک می‌گرفتم. از آن‌ها می‌خواستیم جوک خنده‌داری تعریف کنند، جوکی که واقعاً خنده‌دار باشد. آن‌ها فوراً با مهربانی جواب می‌دادند، چون فکر می‌کردند به علت از دست دادن برادر دوقلویم خیلی به شادی نیاز دارم.

آخرین جوک‌هایی که شنیده بودند برایم تعریف می‌کردند و من هم آن‌ها را شب برای پدرم تعریف می‌کردم و با هم ویرایششان می‌کردیم تا کاملاً جدید به نظر برسند و دست اول باشند. زمانی که ساختن جوک را تمام می‌کردیم می‌دیدم که پدرم پیرتر از سنش به نظر می‌رسد.

او می‌گفت بعضی مواقع مجبور بوده جوک را موقعی تعریف کند که سربازها رادیو را روشن می‌کرده‌اند و وقتی گوینده خبر می‌آمده، می‌گفته‌اند: «هیس.» پدرم هم ساکت می‌شده و منتظر می‌مانده تا گوینده اخبارش را تمام کند، بعد جوک را از اول می‌گفته و اگر موقع تعریف کردن اشتباه می‌کرده و یک بخش را جابه‌جا می‌گفته به او سیلی می‌زده‌اند و می‌گفته‌اند: «بار اول که تعریف کردی این رو نگفتی.» بعد از تمام شدن جوک هم به پدرم می‌گفته‌اند که ما مثل برادریم، اگر چیزی نیاز داشت می‌تواند بیاید و بگوید، چون آن‌ها برای حمایت و کمک به ما این‌جا هستند.

من می‌دانستم که دروغ می‌گویند. با خودم می‌گفتم: «اگه می‌خواستن واقعاً حمایت کنن چرا تا الآن چشم‌هاش رو درنیاوردن؟» حتماً فهمیده بودند که اگر پدرم چشم مصنوعی داشته باشد، از او می‌ترسند.

## ۸. اسب‌های دریایی

باید یک کاری می‌کردم. معلوم بود که اگر پدرم به همین حالت بماند، هیچ‌وقت چشمش را از دست نمی‌دهد. باید توانایی‌اش را افزایش می‌دادم تا سربازها تحریک شوند و قبل از این‌که پشیمان شوند یکی از چشم‌هایش را کور کنند. نقشه‌ام این بود که برای پدرم محافظ شخصی استخدام کنم.

به قلکم دست نزدم و پولش را خرج نکردم تا پُر پر شد، جوری که دیگر نمی‌شد یک کنگد هم به آن اضافه کرد. در واقع این فلک فقط مال من نبود، بلکه فلک من و برادرم بود، چون پدر و مادرم او را با این‌که مرده بود همچنان فردی از اعضای خانواده حساب می‌کردند. من هم با میل خودم و در آرامش خیال سهمش را خرج می‌کردم.

من و برادرم عادت داشتیم پول‌هایمان را توی قلکمان پس‌انداز کنیم. هر دو اسکانس‌های درشتمان را توی آن می‌انداختیم. من بعضی موقع‌ها کلک می‌زدم، اما برادرم نه، اصلاً فرصتی برای این کار نداشت چون من خیلی مراقبش بودم. گاهی وقتی خواب بود جیب‌های شلوارش را می‌گشتم و اگر اسکناسی پیدا می‌کردم، برمی‌داختم برای خودم. برادرم همیشه پول توجیبی بیشتری می‌گرفت، چون ناشنوا بود، آن قدر که می‌توانست با آن حس شنوایی جدیدی برای خودش بخرد و برای این‌که احساسات من جریحه‌دار نشود، آن پول‌ها را قایم می‌کرد. اما من پیدا و خرجشان می‌کردم. برادرم وقتی آن‌ها را پیدا نمی‌کرد چیزی از من نمی‌پرسید، هیچ چیزی هم درباره‌ی من به پدر و مادرم نمی‌گفت. فقط لبخند می‌زد و با انگشتانش به من اشاره می‌کرد و می‌گفت: «من می‌دونم.» از زمان مرگ برادرم مسئله قلک را فراموش کرده بودم، اما الآن برای مصلحت خانواده می‌خواستم از آن استفاده کنم. دیگر

مرتب به مدرسه می‌رفتم، هم برای درس خواندن و هم برای یاد گرفتن جوک برای پدرم. با خودم فکر کردم که می‌توانم موضوع خرید چشم مصنوعی را کمی به تأخیر بیندازم.

نزدیک مدرسه همیشه گروه پنج‌شش نفره‌ای از پسران جوان، که با هم برادر بودند، می‌ایستادند. ما به آن‌ها لقب «گروه اسب‌های دریایی» داده بودیم. همه‌شان قدبلند، سنگین‌وزن و تقریباً هم‌قد و قواره بودند. زنجیر طلا می‌انداختند و همیشه خوش‌تیپ و دوش‌گرفته بودند و مویشان شانه‌شده و لباس‌هایشان تمیز بود. این گروه به داشتن آرامش و در عین حال خشونت معروف بود. ساعتی کار می‌کردند. از بچه‌ها شنیده بودم که عملیات‌های خیلی پیچیده مثل نجات چریک‌ها در بعضی از مأموریت‌های سخت را به عهده می‌گیرند. یک دفعه تک‌تیراندازی را نجات داده بودند که ساختمان‌ش را سربازان دشمن احاطه کرده بودند. «اسب‌های دریایی» همان کسانی بودند که من می‌خواستم با آن‌ها معامله کنم. نه با همه‌شان، فقط یکی‌شان برای محافظت از پدرم کافی بود.

قلک سبزم را با خودم به مدرسه بردم و بعد از زنگ آخر، در حالی که آن را از توی کوله‌پشتی‌ام درمی‌آوردم، به طرف آن‌ها رفتم، اما به هیچ‌کدامشان نگاه نکردم. همین‌جور به مسیرم ادامه دادم تا به خودم آمدم دیدم روبه‌رویشان ایستاده‌ام. در واقع روبه‌روی یکی از آن‌ها. باید سریع حرف می‌زدم و همه‌چیز را یکم‌رتبه می‌گفتم. بدون این‌که سرم را بالا بگیرم و به صورت کسی که دارم با او صحبت می‌کنم نگاه کنم گفتم: «کار می‌خوای؟ یه ساعت در روز به یه محافظ شخصی نیاز دارم. نیم ساعت صبح، نیم ساعت غروب. حقوق توی این قلکه.» بعد قلک را سمت شکمش گرفتم.

«محافظ شخصی؟ برای کی؟ برای تو؟»

«نه، برای پدرم.»

«پدرت چه کار می‌کنه؟»

«خشک‌شویی داره.»

«چقدر توی قلکه؟»

«نمی‌دونم، ببر خونه‌تون بازش کن و بهم بگو در مقابل پولی که توشه چند ساعت می‌تونی کار کنی.»

قلبم به شدت می‌تپید. انگار همه‌چیز داشت مرتب پیش می‌رفت. فردایش گروه «اسب‌های دریایی» وارد مدرسه شد. زنگ ریاضی بود. یکی از آن‌ها در کلاس را زد و از من خواست برای صحبت کردن بیرون بروم. طبیعتاً نه معلم می‌توانست کاری کند نه مدیر. درخواست صحبت خصوصی یک نفر از گروه اسب‌های دریایی از من باعث شد احترام زیادی بین بچه‌ها و معلم‌ها پیدا کنم. بیرون کلاس او به من گفت در ازای پولی که در قلک است می‌تواند هفت ساعت برایم کار کند. این یعنی یک هفته.

با اطمینان گفتم: «فقط هفت ساعت؟»

«آه، این‌که قبول کنی یا نه الآن هیچ فرقی نمی‌کنه، ما دستمزدمون رو پیش‌پیش می‌گیریم، چه کار تموم بشه چه نشه.»

«یه هفته خوبه! خیلی خوبه. صبح وقتی بابام می‌ره سر کار نیم ساعت همراهش هستی و نیم ساعت هم غروب که داره برمی‌گرده خونه. کنارش راه نمی‌ری. پشت سرش با فاصله کم حرکت می‌کنی طوری که بقیه بفهمن محافظشی. ولی باهاش صحبت نمی‌کنی.» من داشتم مثل یکی از افراد گروهک‌های خلافکار با او صحبت می‌کردم.

با صدای بلند انگار که به او توهین شده باشد گفتم: «می‌دونی که داری با یه حرفه‌ای معامله می‌کنی؟!»

ما چهارشنبه با هم توافق کردیم که کارش را دوشنبه آینده، یعنی پنج روز دیگر، شروع کند، چون فعلاً درگیر یک سری عملیات بود.

## ۹. پدر ربوده‌شده‌ام

آن مرد در کارش حرفه‌ای بود، حرفش حرف بود. مثل اعضای گروه‌های قاچاق که می‌خواهند پیشرفت کنند. صبح دوشنبه‌ای که با هم توافق کرده

بودیم پدرم دید یک نفر جلو ورودی ساختمان منتظرش است. او بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزند پشت پدرم راه افتاد. دقیقاً همان طوری بود که یک محافظ رفتار می‌کند. او به بیش از یک هفت تیر و خشاب مجهز بود و با این‌که سنی نداشتم خودش را ملزم می‌دانست مسئولیتی که به او سپرده بودم به خوبی انجام دهد و من این موضوع را به چشم خودم دیدم. دزدکی پشت نی‌ها قایم شدم. فاصله او و پدرم واقعاً کم بود. پدرم ترسیده بود و جرئت نمی‌کرد با آن مرد درشت‌هیکل و عجیب و غریب حرف بزند. از شدت ترس نیمه راه ایستاد و توی پیاده‌رو صبحانه‌اش را بالا آورد. محافظ گوشه‌ای ایستاد تا بالا آوردن پدرم تمام شود. حواسش کاملاً به اطراف بود و دایم به چپ و راست پیاده‌رو، ساختمان‌ها، و راه نگاه می‌کرد.

وقتی پدرم به خشک‌شویی رسید، محافظ غیب شد. اما پدرم کل روز را در شوک بود و و از درد معده رنج می‌برد. در خشک‌شویی را ساعت یک ربع به نه شب، وقتی که اخبار تلویزیون تمام می‌شود، قفل کرد. همان زمان کابوشش دوباره برگشت. سایه کسی که پشتش راه می‌رفت تا ورودی ساختمان دنبالش بود. آن روز سربازها به پدرم حمله نکردند، شاید برای این‌که نمی‌خواستند با سرکرده گروه اسب‌های دریایی درگیر بشوند. روز بعدش پدرم از خانه بیرون نیامد، توی اتاقش ماند، حتی از پنجره به بیرون نگاه نکرد، تا ظهر که دید محافظش آن‌جا نیست و این همان چیزی بود که او را آرام می‌کرد.

ماجرای تعقیب روز سوم هم تکرار شد تا این‌که پدرم در نیمه راه نتوانست به راهش ادامه دهد، او ایستاد و به تاکسی‌ای اشاره کرد، اما دید که آن مرد در ماشین هم کنارش نشسته. پدرم با صدای لرزان به او گفت: «کار بدی انجام داده‌م؟» محافظ جواب داد: «نمی‌دونم، من مأموریت دارم که همراهت باشم.»

«مأموریت داری؟ کی این مأموریت رو بهت داده؟»

«تو یه پسریچه کلاس اول متوسطه داری؟»

«بله.»

«اون من رو مأمور این کار کرده.»



آن روز پدرم به خانه برگشت. وقتی محافظ کمی قبل‌تر از ساعت یک ربع به نه شب به خشک‌شویی رسید دید در قفل شده. مادرم تمام شب منتظر بود. هیچ خبری از پدرم نبود. من هم باید کنار مادر بیچاره‌ام بیدار می‌ماندم. چشم‌هایم به شدت درد گرفته بود. قرص خوردم، اما فکری دایم مثل سنجاب در سرم بالا‌پایین می‌پرید: «ممکنه پدرم رو دزدیده باشن؟»

فردا صبح زود صدای در را شنیدم. فکر کردم پدرم است، اما وقتی مادرم در را باز کرد محافظ را جلو در دید و خیلی ترسید. اسب دریایی از این ناراحت بود که مرد عادی‌ای مثل پدرم توانسته بود از چنگش در برود و می‌خواست با من صحبت کند. او گفت: «گوش کن بچه، به زودی دلیل این کارش رو، که باعث به هم خوردن قرارداد شد، می‌فهمم. این رو به پدرت بگو!» و رفت.

من می‌دانستم اگر از گروه اسب‌های دریایی بخواهم، آن‌ها می‌توانند پدرم را برگردانند. اما این کار طبعاً هزینه زیادی برمی‌داشت. مادر حاضر بود پول خشک‌شویی را بدهد تا پدرم برگردد. اما من ترجیح می‌دادم پدرم مدتی پنهان و ناپیدا بماند. می‌خواستم برای پدرم آبرویی بخرم. این همان فرصت پیش‌آمده بود. تا زمانی که سر و کله پدرم پیدا نمی‌شد به این معنی بود که دزدیده‌اندش. این خبری بود که من پنخس کردم. این موضوع قطعاً نشان می‌داد پدرم در نظر کسانی که او را دزدیده‌اند شخصیت مهمی بوده، برخلاف آن چیزی که مادرم بین همسایه‌ها می‌گفت، که پدرم بی‌گناه است و هیچ‌وقت حتی یک روزنامه و مجله هم نخریده و هیچ نظری هم درباره اتفاقاتی که می‌افتد نداشته. مادرم حتی بارها قسم خورد که پدرم همیشه از سربازها کتک می‌خورده و از این موضوع کاملاً راضی بوده. او می‌خواست به هر قیمتی شده پدرم برگردد، ولی من در این باره که هر وقت بخواهیم می‌توانیم با استخدام اسب‌های دریایی پدرم را برگردانیم با او صحبتی نکردم.

در مدرسه دیدم که بچه‌ها با من مهربان‌تر شده‌اند. من حالا کسی شده بودم که برادر ناشنوایش را از دست داده بود و پدرش ربوده شده بود. شاید هم این مهربانی دلیل دیگری داشت، به هر حال من به این موضوع افتخار

می‌کردم و همیشه لبخند می‌زدم. بالاخره پدرم کسی شد که در دفترهای جنگ اسمش را جزو ربه‌شده‌گان نوشتند و حتی عکسش توی روزنامه‌ها چاپ شد و این موضوع باعث عصبانی شدن سربازهایی شد که حسادت می‌کردند چون عکس خودشان توی هیچ روزنامه و مجله‌ای چاپ نشده بود. در تلویزیون هم اسمش را در فهرست مفقودشده‌های آن ماه نوشتند. من هم از فرصت استفاده کردم و در انشاهای مدرسه دربارهٔ نقشه‌های جنگی‌ای که پدرم در خانه می‌کشید و خط دادن به سربازانی که به خانه ما رفت و آمد داشتند و دوستی عمیق و پنهانی‌اش با گروه اسب‌های دریایی نوشتم.

اما دو ماه بعد از دزدیده شدنش از طریق وکیل نامه‌ای قضایی به دستمان رسید که اعلام می‌کرد پدرم خشک‌شویی و هرچه در آن بوده، از آلات و ادوات گرفته تا چوب‌لباسی‌ها، همه را به نام من زده. طبیعتاً غیرممکن بود کسی که دزدیده‌اندش از محل ربه‌شده شدنش و کیلی استخدام کند. من و مادرم فهمیدیم که پدرم همچنان زنده و سلامت است، و هیچ اتفاق بدی هم برایش نیفتاده، فقط تصمیم گرفته خانه را ترک کند. این خبر برای من مثل صاعقه بود، اما حال مادرم بهتر شد. فردای آن روز به مدرسه نرفتم، چون پدرم دزدیده نشده بود. بعد از آن هم هرگز به مدرسه برنگشتم، چون حتی اسم پدرم دیگر در فهرست دزدیده‌شده‌ها هم نبود. بعد از مدتی تصمیم گرفتم در آن خشک‌شویی کوچک لباس‌های مردم را بشویم و اتو کنم.

### ۱۰. مکالمه

دیگر پدرم را ندیدم. فقط هفته‌ای دو بار تلفن می‌زد خشک‌شویی تا از حال من و مادرم و اوضاع کار مطمئن بشود و من به دروغ این‌طور جوابش را می‌دادم: «کار خوبه بابا. توی این فکرم که شعبهٔ دیگه‌ای بزنم. بابا دلتنگتیم، نمی‌آی به ما سر بزنی؟» التماس می‌کردم که بگوید کجا زندگی می‌کند. اما مثل هر بار چیزی در این باره نمی‌گفت. او متأهل بود و دو پسر دوقلو داشت. دربارهٔ آن‌ها و این‌که چقدر شبیه من و برادرم هستند حرف می‌زد. با این‌که پانزده سال گذشته بود

پدرم هنوز احساس شرم می‌کرد. به من گفت از خودش شرم دارد. گفت: «چقدر ترسو بودم!» حرفش را قطع کردم: «بسه بابا. همه نمی‌تونن توی جنگ شجاع باشن.»

همیشه وقتی با او تلفنی حرف می‌زدم به آینه نگاه می‌کردم. هیچ وقت نگفتم که همیشه دوست داشتم یک چشم مصنوعی داشته باشد، چون این حرف هر دویمان را اذیت می‌کرد. همیشه در مکالمه‌ها این سؤال را می‌کرد و هیچ وقت هم فراموش نمی‌کرد: «چشمت چطوریه؟ چشم مصنوعی ت.»

«خوبه بابا، کاملاً توی صورتم جا افتاده، خیلی طبیعی پلک می‌زنم، باید ببینی.»

«خوشحالم که این رو می‌شنوم، اون چهارشنبه روز شومی بود، یادت می‌آد؟ نباید بعد از زنگ آخر توی مدرسه می‌موندی.»

«بله بابا، اون روز رو خوب یادمه، واقعاً روز شومی بود، من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.»

«عذرخواهی؟ دیوونه شده‌ای؟ من باید از تو و مادرت عذرخواهی کنم.»

بعد از زنگ آخر توی مدرسه مانده بودم، می‌خواستم برای کار جدیدی قراردادی با گروه اسب‌های دریایی ببندم که اجراش فقط چند دقیقه طول می‌کشید. بعد از دیدار با افراد آن گروه در کلاس‌مان، به ذهنم رسید، به جای این‌که یکی از آن‌ها را به عنوان محافظ شخصی استخدام کنم، ازشان بخواهم چشم پدرم را در بیاورند. وقتی زنگ خورد، گروه اسب‌های دریایی را آن حوالی ندیدم، باید در مدرسه منتظرشان می‌ماندم. بعضی بچه‌ها داشتند وسطی بازی می‌کردند. توی این بازی توپی را به سمت هم پرتاب می‌کنند و سعی می‌کنند آن را به بچه‌هایی بزنند که وسط ایستاده‌اند. من هم رفتم توی بازی، ولی تمرکز کافی نداشتم. بازی می‌کردم ولی در فکر اسب دریایی و نقشه جدیدی بودم که توی سرم بود. یک ضربه محکم خورد توی چشمم و بلافاصله بیهوش شدم. شدت ضربه طوری بود که چشمم را تخلیه کردند. وقتی به هوش آمدم، در بیمارستان بودم. چشمم را که باز کردم پدر و مادرم

نزدیک تخته بودند. چشم چپم کامل پانسمان شده بود و سرم کمی گیج می‌رفت و به شدت درد می‌کرد. پدرم لبخند زد، سرم را ناز کرد و بهم گفت چند دقیقه دیگر قرار است در اتاق عمل چه اتفاقی برایم بیفتد و گفت: «تو از این لحظه به بعد دیگه بچه نیستی، مردی.» بعد از جیش بانندی درآورد که وسطش یک توپ کوچک بود، نمونه پلاستیکی چشم شیشه‌ای بود که جای خالی توی صورتم را پر می‌کرد. مردمک آن چشم مصنوعی دقیقاً رنگ چشمم و سفیدی‌اش تقریباً مثل سفیدی چشم خودم بود.

هر وقت پدرم تماس می‌گیرد از این اتفاق هم با هم حرف می‌زنیم. همچنین دربارهٔ بوتهٔ فلفل حرف می‌زنیم. می‌گویم که بزرگ شده، ولی شاخه‌های فلفل فقط از دو جا رشد می‌کند و هر سال فقط یک دانه فلفل می‌دهد. اولی که همان روح مادرم است همیشه همان جای خودش رشد می‌کند و دومی جایی رشد می‌کند که برای روح پدرم تعیین شده بود. اما من هر وقت به آن خیره می‌شوم حس می‌کنم که جان مرا حمل می‌کند.

بعد پدرم می‌گوید که خواب مرا دیده، همان خواب همیشگی؛ یعنی خواب دیده پزشک‌ها به جای چشم مصنوعی برایم چشم طبیعی گذاشته‌اند و چشم واقعی مرا برگردانده‌اند. می‌خندیم. می‌گویم: «نگو که بازم همون خوابه.» به جان بچه‌های دوقلویش قسم می‌خورد که همان خواب است، انگار کپی شده بدون کم و زیاد. بعد می‌خندیم و من اشکی را که از چشم سالمم سرازیر شده پاک می‌کنم. پدرم می‌گوید نباید در خشک شویی چشم مصنوعی‌ام را زیاد در معرض بخار آب قرار بدهم. می‌گویم: «نه بابا، نگران نباش. الآن عینک طبی می‌زنم و چشم مصنوعی‌م توی اون بزرگ‌تر دیده می‌شه و واقعاً ترسناک به نظر می‌آد.» بعد به شوخی می‌گویم: «اگر بازم جنگ بشه، من همون کسی‌ام که صورت ترسناکی داره.»

پدرم با صدای آهسته می‌گوید: «شاید این جوری برای شما بهتر باشه. برای تو و مادرت.»

## گاوباز

---

دایی ام در یک هفته سه بار مُرد. مرگش از ماراتون روز سه‌شنبه شروع شد. بعد از این‌که از کشتارگاه برگشت گفت: «گول خوردم.» بعد به‌پشت روی پوست پشمی دراز کشید و مرد. وقتی همهٔ این اتفاق‌ها افتاد، من آن‌جا نبودم، ولی مادرم به من خبر داد.

لباس دایی ام که لباس گاوبازهای اسپانیایی بود با آب دهان سفیدرنگِ یک ماده‌گاو کثیف شده بود. به نظر می‌رسید توی کشتارگاه مسخره‌اش کرده و به او خندیده‌اند. قبل از این‌که روی پوست پشمی دراز بکشد و بمیرد لباسش را درآورد و توی کمد آویزان کرد.

آن اولین باری بود که دایی ام توی آن لباس می‌مرد. ما هم با او مثل جنازه رفتار کردیم. تا زمان رسیدن نوبت دفنش او را توی هال گذاشتیم. از خوش اقبالی، به ما گفتند که بیش از دو روز طول نمی‌کشد. هال کوچک‌ترین اتاق خانه و تنها جایی بود که کولر داشت. وقتی کولر را روی دور تند می‌زنی، احساس می‌کنی مورچه‌ای هستی که سنجاقی را بلعیده و نمی‌تواند حرکت کند.

من دوست داشتم کولر روشن باشد، اما فقط توی مناسبت‌ها روشنش می‌کردیم. آن وقت من لباس پنبه‌ای کلاهدارم را می‌پوشیدم و شروع می‌کردم به مشت زدن توی هوا، انگار که به جرتقلی بزرگ مشت می‌زنم. این را از

فیلیم را کی الهام گرفته بودم. با جنازه دایی‌ام هم همین کار را کردم، مشت زدم به کف پاهایش. انگار خون از پاهایش به قلبش جریان پیدا کرد و بیدار شد. این عمیق‌ترین تحلیلی بود که به آن رسیدم، ولی به کسی نگفتم. انتظار دارید به مادرم می‌گفتم که به پاهای دایی مرده‌ام مشت زده‌ام؟ حتی دایی‌ام هم از این موضوع خبر نداشت. صبح روز پنج‌شنبه، بعد از بیدار شدن، پاهایش را خاراند و یک خار از آن درآورد. گفت که خار روحش را به درد آورده و نتوانسته با آرامش بمیرد. جنازه‌اش شسته نشده و ناخن‌هایش کوتاه نشده بود. دوش گرفت و ناخن‌هایش را کوتاه کرد.

دایی‌ام می‌خواست گاوباز بشود، اما حتی اگر ویزا هم می‌گرفت نمی‌توانست پول بلیت سفر به مکزیک یا اسپانیا را جور کند. از طریق این دو سفارت اقدام کرد. هر دفعه می‌گفت هدفش اقامت نیست فقط می‌خواهد ماتادور بشود. درخواستش سه بار رد شد و به او گفته شد دیگر حق ندارد برای سفر درخواست بدهد یا فرم بخواهد، به همین دلیل به یک نفر سپرد برایش یک دست لباس گاوبازی بخرد. چهار سال قسط‌های آن لباس را می‌پرداخت، چون آن لباس، لباس قهرمان گاوبازی اسپانیا – لوئیس میگل دومینگین – بود. این چیزی بود که به دایی‌ام گفتند و کسی جز او این را باور نمی‌کرد. لباس را بو می‌کرد و می‌گفت: «این قطعاً لباس قهرمان گاوبازیه، من بوی ارواح همه گاوهای نری رو که به شون حمله کرده و شکستشون داده حس می‌کنم.» این طور شد که دایی‌ام لباس را می‌پوشید و با گاوهای ماده در کشتارگاه تمرین می‌کرد. او گاوهایی را انتخاب می‌کرد که می‌خواستند ذبحشان کنند. ساعت دوی نصفه شب خانه را ترک می‌کرد و صبح زود برمی‌گشت. کشتارگاه پر است از تاجر و گوشت‌فروش و قصاب. گاوهایی را که نوبت ذبحشان بود در حیاط کوچکی نگه می‌داشتند تا آن‌ها را به زنجیر بکشند و بالا بیاورند. بعد دایی‌ام جلو می‌آمد. با آن تیپ شیکش، کت طلایی‌رنگ و موهایش که مثل کفشش روغنی‌اش کرده بود و برق می‌زد. این موقع شرط‌بندی‌ها شروع می‌شد. دایی من گاو بزرگ‌تر را انتخاب می‌کرد و به سمتش هجوم می‌برد و با دست‌های بزرگش، که اندازه گوشه‌های تلفن‌های خانگی قدیمی بود، گلوی گاو